

این نفاذ حکم تا روز قضا بایتمده باد
کز تو روز بدعت و شبهت مکندر می شود
بر تو عید فطر نادا خرم و میمون که خود
دشمنت را مرک اینه عید دیگر می شود

ای نامنیت قوام الدین همیشه پیش روی
تا چو هرون قوت پشت برادر می شود

گر لب اعل آن پسر یابد
حلقه مه برون در یابد
رویش از فازکی اثر یابد
زان میان و دهن خبر یابد
بند و زنجیر بر شعر یابد
وز مباحث نشان کمر یابد
که همی بر شکر گذر یابد
مه شب تیره راهر یابد
می از آن اعل چون نگر یابد
ده طایوس جلوه گر یابد
بر گذر تو سر مگر یابد
گو شهان ز تو بدشتر یابد
ز حجت ز تو کسی دگر یابد
چون کام ز رخ و مر یابد
ز خصم ز مر یابد
که چنان زر شاوه رهبر یابد

جام از جام می شکر یابد
چرخ باروی همچو خورشیدس
در رخس نیز اگر نگاه کنی
دیده گر قصد این کند که مگر
ناد از رشک حلقه زلفش
از دهاس اثر سخن بند
نارب از چست تلخ ناسخ او
ای مهی کز ستاره دندات
چشم تو مست گشت و زلف همی
مهر با تو کم از مهی که فلک
عاشقت زان ابد تا جور ناب
ناتورگ راست تر بود هر چند
آه ترس که عصبه میخورده
زود جان منست آنکه فلک
دو نگردد شکایت تو اگر
شرف الدین جهان مصد و هار

هر چه ز انواع خیر و شر یابد
حزم او قدرت از قدر یابد
تا ز خورشید طرف زر یابد
هر چه ایام ما حضر یابد
مدت عمر چون شرر نابد
چشمه آفتاب تر یابد
هم در آئینه نابد ار یابد
اگر از طالعش نظر یابد
زان زا کلیل تاج سر یابد
چشم نرکس ازو بصر یابد
زین سبب در دهان شکر یابد
رای او از قدر حذر یابد
ترو خشک آنچه بحر و بر یابد
همه رهنز نهفته در یابد
دشمنش عمر آن چو در یابد
بر همه آرزو ظفر یابد
اگر از حزم او سپر یابد
زانکه تیغ از گهر نظر یابد
گوش گردون بسی عبر یابد
آتس و آب در شجر یابد
بر ز ارواح جانور نابد
ز آتش تیغ آبخور یابد

خرد از علف و اعطف او بیند
عزم او قوت از قضا گیرد
گوه در خدمتش کمر زان بست
خرج یکروزه اش وفا نکند
ز آتش خشم جانگذارش خصم
چرخ از شرم زر فشاندن او
مثل خود زبر چرخ آناه فام
سعد گردد چو مشنری کیوان
نیش در خصم او خلد عقرب
گر جنان لطف طبع او گیرد
نی میان بست بیش اوده جای
جان بخندد ز خلق او چون گل
بودیعت ز جود او دارند
عالم السر نخواستش ایکن
دیده خیمه حباب بر آب
کرد دولت ضمان که تا جاوید
کی رسد سوی مرد تیغ اجل
سخن از مدح او بها گبرد
ای بزرگی که در مناقب تو
کی گمان برد طبع اگر عدالت
روز رزمت فلک فضای هوا
جگر خصم تو چو تشنه شود

تیهت ارنیست عقل و جان بصفا
از چه در مغزو دل مقر یابد
پیک دوران ماه و فلک فلک
ز آن همه رونق از سفر یابد
بسته سوفار تبر تو درزه
خشم بینکانش در جگر یابد
تا فلک در جهان گذر دارد
تسا قمر بر فلک مقر یابد

باد خصمت چنانکه هر روزی

محت خود زوی بتر یابد

کیست که بیغام من بشهر شروان برد

یک سخن از من بدان مرد سخندان برد

گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست

نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد

دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان

که انقض من گوی نطق ز قبس و سبحان برد

عاقل دعوی فضل خود نکند و ر کند

باید که ابتدا سخن بیایست برد

کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند

کسی ندین قدر فضل نام بزرگان برد

تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهان

هچکس از زیر کی ریره بکرمان برد

مرد نماند از عراق فضل نماند از جهان

که دعوی چون توئی سر سوی کیون برد

شعر فرستادنت دانی مساند بچه

مور که دی مدخ زده سببمان برد

نظم گهر گر تو گفته خود سر سر
کس گهر از مهر سودناز نعمان برد
یابه چنان دان که هست سحر حالان اینسخن
سحر کسی خود بر مه سی عمران برد
کسی بر آفتاب نور چراغ آورد
کسی بر ماهتاب جامه کتاف برد
کس اینسخن مهر لاف سوی عراق آورد
والله اگر کافر این بکافرستان برد
لمسجد اندر سگان هیچ خردمند است
بکعبه اندر تان هیچ مسلمان برد
زشت بود روز عید گر ز بی چانکی
بیر زنی حر سوار گوی ر میدان برد
مگر شهر تو در شعر بخوانده است کس
که هر کس از نظم تو دفتر و دیوان برد
عراق آ بجای بست که هر کس از الهی
ر مهر دعوی در او محال طنان برد
هنور گویند کان هستند اندر عراق
که قسوة ناطعه مدد از ایشان برد
یکی از ایشان منم که چون کنتم رأی نظم
سجده بر طبع من روان حثان برد
منم که تا جای من خاک صفاهان سداست
خرد بی طوطیا خاک ساهات برد

چو گمرد اندر شان کلک پی شاعری
عطارد از شرم من سر مگر بیان برد
مراسم آنخاطری کایچه اشارت کنم
نطیع پیش آورد بطوع فرمان برد
اگر شود عنصری زنده در ایام من
زدست من بالله ار و شاعری جان برد
من از تو احمق ترم تو ار من ابله تری
کسی نباید که مان هر دو نزنندان برد
شاعر زرگر منم ساحر درگاه نوئی
کبیت که باد و بروت ز ما دو کشخان برد
ما و تو باری که ایم ز شاعران جهان
که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
وه که چه خنده رشد بر من و تو کودکان
اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد
این همه خود طبیعت است والله اگر مثل تو
چرخ بسپرد قران گشت ز دوران برد
نمایج فکر تو زینت دفر دهد
معانی بکر تو دسور ستان برد
ملك ز العاط تو زینت عالم دهد
خرد ز اشعار تو حجت و برهان برد
ار دم نظمت فلك زینت بروین دهد
ور دم کلکت جهان چشمه حوان برد

بندگی تو خرد از دل و از جان کند
غشایه تو ملک از بن دندان برد
مایه برد هر کسی از تو و پس سوی تو
شعر فرستد چنانک گل بگلستان برد
سنت ابر است این که گیرد از بحر آب
پس بسوی بحر باز قطره باران برد
هر که رساند بمن شعر تو چونان بود
که بسوی پیراهنی به پیر کسنان برد
یا که کسی ناگهان بعد از هجری دراز
بمائق سوخته مرده جانان برد
شکر خدا را که توییستی از آنکه او
شعر بدوتان چو ما ز بهر دوتان برد
فضل تو پاینده باد صیت تو نوینده باد
که از وجود تو فضل رونق و سامان برد
نرکم امروز مگر رأی تماشا دارد
که برون آمده آهنگ بصحرا دارد
طره چون غالیه بر گرد سمن حلقه شده
خه بنا میزد یارب که چه زیبا دارد
لعل شکر شکنش پیده مرجان سازد
مشک چنبر فکنش پر وز دیبا دارد
چهره تابان در زیر شبه رنگ دراز
چو مه چارده اندر شب یلدا دارد

گر نه خورشید پرستست سر زلف دو تاش
بس چرا کرده از زلف چلیپا دارد
آه کابین حقه آئینه امثال چو چرخ
مهره بازی همه زان ترگس رعنا دارد
بیر غمزه چو در آرد بکمان ابروی
دل بغارت ببرد کاصل ز یغما دارد
عشق را ملک دل اقطاع بدان دادستند
گر خط و ابروی او نامه و طغرا دارد
بدلی نیست مرا هیچ بخیلی با دوست
غم جانست نه قصد دل تنها دارد
نی خطا گفتم و این لفظ برون از عقل است
هر چه زین شیوه بود روی بسودا دارد
خود غم عشق دلی را نکند پشت که جان
از پی خدمت این حضرت والا دارد
غز دین میر جهان داور غازی صناد
آنکه در دولت و دین قسدر معلأ دارد
آنکه هنگام شجاعت دل شیران دارد
آنکه در وقت سخاوت دل دریا دارد
دست خود در کمر غایت مقصود کند
پای همت ز بر گنبد دروا دارد
آسمان پشت دو تا دارد در خدمت را
آن مرصع کمر بسته که جوزا دارد

هر چه انواع امانیست میسر بادش
کافیچه اسباب معانیست مهیا دارد
خه خه ای میر قدر قدرت گردون قوت
که کمانت صفت چرخ توانا دارد
چیست آن مرغ یرنده که خدنگش خوانند
که عدو ترکش او از دل و احشا دارد
گر کند تو نه چون عفو تو شد خصم نواز
دست دایم ز چه در گردن اعدا دارد
دو زیانست عدوی تو ولی از محنت
که زیان در دهش خصم تو عمدا دارد
خنجر تیز زبان تو بخواند بکیک
راز خصمش که نهانش ز سویدا دارد
عاریت دارد از آن شعله الماس صفت
گوهر و زنگی کاین قبه خضرا دارد
مجلس بزم ترا چرخ که داند دورش
کمترین رامشکی زهره زهرا دارد
صبح را دم ز خلاف تو زدن زهره بود
چرخ بیرون شدن از حکم تو بارا دارد
وجه یکروزه جودت نبود گردون را
هر چه بر دفتر من ذالک و منها دارد
خصمت از هببت گر ز تو چنان لرزانست
کز جهات آرزوی مرک مفاجا دارد

آفرین باد بدان کوه گران مرکب تو
صکه دل زیرک و اندیشه دانا دارد
زهره شیر و نین ییل و تک آهو بند
دبده کرکس و پیداری عنقا دارد
چرخ شکست و مر اورا ز مجرّه است عنان
ماه سیر است و رکابش ز ثریا دارد
وقت جستن بمتل قوت صرصر دارد
گاه جولان بهفت گردش یکتا دارد
هر کجا عزم کند بیشتر از عزم رسد
هر کجا قصد کند نعل بر آنجا دارد
گر بتسا بی تو عنانش بجهد از سر دی
تا بدانجای که دی صورت فردا دارد
سایه از هم رهیش ، از س افتد لاشک
گاه تندی اگر او را به محاب دارد
چون قضا تازد اگر قصد نشب آغازد
چون دعا تازد اگر روی بیلا دارد
ان خداوند من از چاکرت این گردون نام
سکه سالم که سر عربده ، ما دارد
هر کجا بهنری هست بر رو می بخشد
بیشتر ز آنکه زایه تمنا دارد
ماهی گنک از و بستر مرجان سازد
صدف کور از او لؤلؤ لالا دارد

چون منی را ز پی لقمه و خلقانی چند
هر زمان بر در هر دون بتقاضا دارد
هنر و فضل مرا فایده آخر چه بود
چون مرا بر در هر بی هنری وا دارد
مشک را از نفس خویش چه راحت باشد
کس همی با جگر سوخته همتا دارد
یا هما را چه ترف بر سک باشد چو همی
زاستخوان خوردنشان هر دو مساوا دارد
جاودان زی تو که ایمن بود از نکبت چرخ
هر که چون در گه تو مفزع و ملجا دارد
تا همی باد صب از پی مشاطه گری
طره شاخ بنسوروز مطرا دارد
بیخ عمرت را از چشمه حیوان باد آب
تا چو شاخش ز پی پیری بر نسا دارد
می خور و سیم ده و تیغ زن و خصم نواز
که فلک خصم ترا خود همه رسوا دارد

رخ خوب تو ناموس قمر برد	لب لعل تو آشوب شکر برد
بنفشه گرچه بازاری همیکرد	چو زلفت دید سر در بکدگر برد
گل سرخ از تو بر می بست طرفی	چه معنی دست با تو در کمر برد
که خورشید از رخ تو نور برداشت	قمر زو بردو بس گل از قمر برد
بلعلت کرده از زلفت تظلم	که از صبر و دل و جانم اثر برد
بزیر لب همی خندید و میگفت	بر و سهلست اگر خود اینقدر برد

نیرسی زین دل مسکینم آخر
 هر آنکو بر زبان نام تو آورد
 چه خواهی از من مسکین توباری
 بقصد جان من رنجه مکن دست
 ترا این بنده دانی بسد نبود است
 برم نزدیک تو چون حلقه گوش
 ز روی خوب تو کمتر خورد بر
 دلم چون عاجز از کار تو در ماند
 هنر مندی که گردون با همه قدر
 جوانبختی که خورشید سعادت
 صبا از بوی خلق او مدد یافت
 اجل چون کرد قصد جان خصم
 نهالی نو رسیده در بزرگی
 چو رای صیدش آمد شیر گردون
 نبات حزم او هنک از قضا یافت
 بمجلس لهر همچون زهره آورد
 بمیدان هنر اسب کرم ساخت
 نبات النعش را خود منصبی ساخت
 چو سوی لب برد جام زر آنکه
 عجبتر زان بزرگی ابن تواضع
 امروز عرض او بهر تفاخر
 چو دست آنکه از بس بخشش وجود
 که باخوی تو عمری چون بسر برد
 چو لاله در دهان خون جگر برد
 که هجران تو از من خشک و تری برد
 که جان خود درخت خویش اینک بدر برد
 و گر بسود رخت و درد سر برد
 نعمت چون حلقه ام زان سو بدر برد
 کسی کو رنج بر تو بیشتر برد
 ز تو قصه بیدرالدین عمر برد
 ز طبع گوهر باکش هنر برد
 ز فرّ طالع سعدش نظر برد
 صدف از نظم لفظ او گهر برد
 سر بیگانه او را راه بر برد
 که خلقش رونق داد سحر برد
 ز حیلت جهان زدستش برداگر برد
 نفاذ عزه او رنگ از قدر برد
 بمیدان حمله همچون شیر بر برد
 بجولات دعا گوی ظفر برد
 که در بیشش کمر تمشیر ز برد
 نو گوئی ماه را نزدیک خور برد
 که صد سجده بر هر مختصر برد
 مه و خورشید در بیشش سپر برد
 بچشم هر کسی زرد را خطر برد

همیشه تا که گویند اینک که خورشید زخاور رخت سوی باختر برد

تو مهمان دار و مطرب خوان و می خور

که خصمت خود از آن مویه گر برد

کسی که قصد سر زلف آن نگار کند

چو زلف او دل خود زود بیقرار کند

کسی که دارد امید کنار و بوسه او

بسا که خون دل از دیده در کنار کند

تی که مرکز مه لعل آبدار نهد

مهی که یروز گل مشک تابدار کند

که از بنفشه خطی بر مه دو هفته کشد

گاهی ز سنبل بر چین لاله زار کند

نقاب بر فکند خار گل بهد از رنگ

چو زلف بر شکند نوبی مشک خوار کند

دلم ره بود بدان زلف همچو جنگل ناز

تو هیچ بار شنیدی که دل شکار کنند

هزار جور جور کنند بر ذلم بیک ساعت

وگر بنالم از او هر یکی هزار کند

سلبم قلبم خواند که عشق جای دلم

میان حلقه آن زلف مشکبار کند

اگر ز لعل لبش زلف می می نوشد

چرا که چشم خوشش هر شبی شکار کند

سلیم دل بود آری در آن چه شک باشد
کسی که جای دل اندر دهان مار کند
مکن نگارا رحمت نمای بر دل آنک
چو زسر در غم او ناله‌های زار کند
مکن چنان که ز بی طاقی دل رنجور
شکایتی ز تو با صدر روزگار کند
کریم مطلق حرز جهان بهاء الدین
که روزگار بمنزل تو افتخار کند
نیاز پیش سخایش دهن فرو ندد
امید وقت عطایش در چشم چار کند
ز سهم خشم وی آتش همیشه لوزانست
اگر چه خود را زاهن همی حصار کند
ز جود دستش سابل همی برد بدره
نه آنکه وعده پذیرد نه انتظار کند
سوم خشمش اگر بگذرد بدریا بار
بخار شعله شود قطره ها شرار کند
نسیم خلقش اگر دم زند سوی صحرا
درخت عود شود شاخ مشکبار کند
اگر بگوئی پیشش درم بر افشانند
وگر بگویند بیشت گهر تشار کند
در آن زمان که نشیند بصدر دیوان بر
بدانگهی که قلم بر شان سوار کند

سپهر خواهد تا بهر دفع چشم بدان
ز ماه نو شده در ساعدش سوار کند
بسیم نام نکو می خرد ز اهل هنر
وز این تجارت بهتر کسی چه کار کند
همیشه باولیش بخت سازگار بود
همیشه با عدویش بخت کارزار کند
کسی که دید دل و دست او که بخشش
به آفتاب و بدریا چه اعتبار کند
به بیش لفظ گهر بار او خجل گردد
سدف که قطره همی در شاهوار کند
چو تو بزرگی را ، مادحی چو من باید
که مدح او بسخن های آبدار کند
همی پذیرد منت چو میکند بخشش
نه آن سخیست که بر دادن اقتصار کند
زهی بزرگ عطائی که جود و بخشش تو
بچشم هر کس زر همچو خاک خوار کند
توئی که بیش، زمدحت مراصلت دادی
چنین کرم چو تو صدر بزرگوار کند
ز بهر موکب خاص تو رایض تقدیر
همیشه ابلق ایام را هوار کند
سپهر خدمت درگاه تو بطوع و بطبع
بروزی اندر بیش از هزار بار کند

خلل نیاید در جاه تو که قاعده را

چو بخت باشد معمار استوار کند

بیوی خلق تو هرگز کجا تواند بود

نسیم صبح چو بر برگ گل گذار کند

نهاده گردون سویتو صد هزاران چشم

که رای عالی تو خود چه اختیار کند

همیشه تا که فلک گرد خاک میگردد

همیشه تا که قمر بر فلک مدار کند

سر تو سبز و دلت شاد باد و مدت عمر

فزون از آنکه مهندس بر او شمار کند

کاینک رکاب خواجه آفاق در رسید

بودم نرسیده دوش که تا که خبر رسید

بر گو که صدر عالم و فخر بشر رسید

بختم بمژده گفت که هین زود قطعه

دریای بیک چون بدلم این خبر رسید

چشم بدست اشک بر افشاند صد گهر

با سوی جان خسته نسیم سحر رسید

گفتی بگوش دل صفی از بهشت رفت

یا بوی یرهن بیدر از یسر رسید

یا خضر نا گهانی آب حیات یافت

کاینک مرا بهار گرم بر اثر رسید

آمد بهار و خنده زنان مژده بداد

دیپای فرش او بهمه رهگذر رسید

نوروزیست کله و آذین همیزند

چندین هزار یار و عقد گهر رسید

ابر آن نثار کرد که هر شاخ خشک را

اورا کلاه نقره و تاجی زر رسید

نرگس بدین بشارت چون زود تر شافت

وا کنون دلش بین که ز دیدم بیدر رسید

چشم شکوفه گشت سپید از بس انتظار

وز شرم سرخ شد چو بدست اینقدر رسید

کلک از بی نثار دهان کرد بر زر

از فرّ او جهانرا این زب و فر رسید

گر آفتاب چونکه به بیت الشرف رسید

نشکفت اگر جهان همگی یافت زیب و فخر
ای قبلی که روی بهر جای کرده
رایات نهمت توز افلاک بر گذشت
نو روز نوبهار قدوم مبارکت
هر صبحدم سپهر کند پیرهن قبا
هر شام گر فرو نهد از سر فلک کلاه
و این مقدم مبارک و این جاه و مرتبت
و آنانکه دشمنند که بادند خسته دل
بر صفحه صحیفه ایام دولتی
هر چت رسید از شرف جاه و منزلت
هم زیر قدرتست و گری فی المثل ترا
توشاه شرع و از سفری جاه تو فزود
با اینهمه شرف که رسیدت زیاد شاه
زانچت رسید خواهی و هست آن بغیب در
مفکن سپر زدشمن و میزن در او تیغ
بر کن تو بیخ دشمن و مندیش از خطر
مطلق همی بگویم هر کس که خصم تست
مشناس از فضیلتش از دشمن ترا
چندین هزار جانور اندر میان بحر
نه هر که یافت افسری و بالش سیاه
نو سروردی بفضل و هنر کسب کرده
چونان رسید از تو بزرگی بدیگران

چون آفتاب شرع سوی مستقر رسید
پیش و پست سپاه زفتح و ظفر رسید
و اعلام دولت تو بعیوق بر رسید
تشریف پادشه همه در یکدگر رسید
با این قباکت از شه نیکو سیر رسید
با این کلاه کت از ملک تاجور رسید
در کام دوستان تو شه دوشکر رسید
زهر بست جانگزای که شان بر جگر رسید
تایر های مارت هر جانور رسید
در خور و فضل و همت گردون پیر رسید
زا کلیل و از بجزه کلاه و کمر رسید
مه را بلی زیادت نور از سفر رسید
حقا گرت هزار یکی از هنر رسید
آن خود بدان اضافه بس مختصر رسید
کز آفتاب تیغ و زما هت سیر رسید
زیرا که هر در اخطر اندر خطر رسید
روزش با آخر آمد و عمرش بسر رسید
از قدر خویش پایگهی بیشتر رسید
بنگر صدف بدان گهر کورو کر رسید
پس منصب تو یافت بجاه تو در رسید
یکبارگی بگویم مسائیتت از پدر رسید
کز آفتاب نور بجرم قمر رسید

بر خور کنون ز جاه و جوانی و علم و بخت کایجت بُد آرزو ز قضا و قدر رسید
بادت خجسته طوق و کلاه و قبای خاص کز صدر شرق و پادشاه بحر و بر رسید
مغلوب آن کلاه چو تصحیف این قبا در جان دشمنان بد بد گهر رسید

خضم تو را بهر نفسی باد محنتی

و آنکه رسیده باد که گوید که در رسید

ایکه موج سینه تو غوطه دریا دهد

پر تو طبیعت فروغ عالم بالا دهد

گر ضمیر غیب گویتو بر اندازد سبق

بسکه نشویر عروس کله خضرا دهد

ورز منشور بنات نقطه خوانند فلک

بسکه خط استوا قدر را خم طغرا دهد

خاطر قاروره پاش تست و طبع آب وش

کاب و آتش راهمی تب لرزه و استسقادهد

سر بز انوی تفکر چون کند معراج عقل

آسمان آواز سبحان الذی اسری دهد

حسن زاپتو دواز کتبد گردون برد

صیت فضل تو صداع صخره صما دهد

نکته از شرح فضلت پایه دانش نهی

قصره از رشح کفایت مایه دریا دهد

طبع تو وقتت نصرف قلم بگیرد ند ز عیان

گر بر اندیشد که وتی را صورت فرد دهد

قدح و ذمت زهر و مهره در دم افعی نهد
لطف و عنفت آب و آتش در دل خارا دهد
چون تو غواصی کنی در بحر فکرت آتزمان
ناطقه زهره ندارد پیش تو کاوا دهد
بیش اعلفت گر صبا از خوشدلی لافی زند
نکبت گردوش سر گردانی یکتا دهد
در بنات چیست مرغی کز ره منقار خویش
گوهر اندر بیضهای عنبر سارا دهد
کبک روطوطی سخن طاوس جلوه زاغ رای
گو بطفلی در نشان خانه عتقا دهد
از ره صورت جمادی صامت است آری ولیک
گاه معنی خجالت هر زنده گویا دهد
راست چون بر صفحه کافور گردد مشکبار
از رخ رضوان نشان طره حورا دهد
گر زبان کارد چون میزان دوسر کردش رواست
آسمانش زان کمر مانده جوزا دهد
اوج محفوظ است در دستت قلم و رنست چون
از دل غیب اینهمه اصرار بر صحرا دهد
چون من از اعجاز کلت تو سخن در اسم همی
جان فضل اقرا آمتا و صدقنا دهد
دوشم از روی حقیقت گوشمالی داد عقل
عقل دانم گوشمال مردم دانا دهد

گفت کای فده بر خورشید خود را بازجوی

ت ز فیض نور خویش رتبی و الا دهد

رأیت سلطان نظم و نثر اینک در رسید

ت سپاهان را شکوه جنت المأوا دهد

تو چنین دامن کشیده سرفرو برده که چه

فضل کوکب رخصت این بار نازیبا دهد

گر نه خفاش از خورشید مستوری مباش

تا مگر ز این کنج وحشت رابد استغنا دهد

اوز خورشیدی چو موسی دیده بر داراست کو

هر غ عیسی را همی خاصیت حریبا دهد

خیز ویتی چند بنویس و بخدمت بر بخوان

ت ز حسن استماع قرب او ادلی دهد

خلعت تحسین فزون از قدر تو باشد ولایت

دور نبود از کمره کت منصب اصفا دهد

بو که بر دارد سبل از دیده طبیعت که او

چون ده عیسی جلای چشم دیدن دهد

هبت او گر کند جاوشی نفرت مگیر

نصف او خود جای تو در حضرت غلام دهد

دیش روی ساحری این محض مایخوایدست

نزد عیسی لاف ضلالت نمود دهد

گردنم فضل چون دروآند گر صوفی گناه

در اسل سوزد هر ور خنده تنه دهد

آنکه شاخ سدره حکمت نهال باغ اوست
احتمقن باشد که او را بقلة الحمقا دهد
بیش خورشید از نفس نوصبح خاصه ماهدی
معنی دیگر ندارد قوت سرما دهد
بیش طبع مهره بازش تعبده نتوان نمود
کوسه شش بتی این نه حقه مبنا دهد
لاف رو باید زدن با او نباید زد از آنک
نیم بست مایه صد شاعر چونت ما دهد
آنکه بابه زو سرد بی او سخندانی بود
ور نه با او ریشخند خویشان عمدا دهد
ماه کاسنمداد نور از چشمه خورشید کرد
چون ازو دور او فاند نور همه دنب دهد
ورنه از چشم همه عالم بیفتد چونت سها
گرشبی خود را در خورشید عرضی وا دهد
گوهر معنی لسی ورزیده ام در نظم او
زان گهر هائی که شرم لوانو لالا دهد
آنکه گرمه خسته چن خرمن فصلت شود
کمرنش خسته دروس بود کورا دهد
آمدیم اینک بخدمت جبرو مدحت در بغل
زانکه عقل کل ز مدحت رونق اجزا دهد
گرچه الفاظش رکیکت و معاشش ضعیف
اینان او را لریت هم لطف مولانا دهد

از سلیمان یاد کن و زمور و از یای ملخ

این از آن دستت در دسر همی زیرا دهد

تا بدست شمشه این خوش و شاق تیغ زن

تنگه توی شب را هر سحر یغم دهد

ساحت تو اهل معنی را بنائی بساد و هست

کز حوادیشان امان این عروۃ الوثقی دهد

که دارد خیمه با گردون برابر

چو خرگاهی زده بر روی آذر

چو طبع زندگان هم گرم وهم تر

ز حوضش شرم خواهد حوض کوثر

بزرگ و خرد درویش و توانگر

نه سر ما اندر او بینی و نه خود

که ز آتش میشود کارش مقرر

برون آید از و یاک و منور

به مؤمن اندر و آبد نه کافر

در روی و ده زبان و زرد لاغر

سی خطی بی برگار و مسخر

هنوز آویخته از موی دلبر

چسب گویی چیست آنشکل مدور

چو ابوائی کشیده بر سر آب

چو عقل عاقلان هم باک و هم خوش

ز آبش رشک برده آب حوائت

برهنه گشته در روی همچو در حشر

بهشت است او ازین معنی که هرگز

بفوزخ نیز میماند ازین رو

همه آلودگان آیند در وی

یکی کعبه است و جز احرام بسته

یکی لعنت در او از بهر خدمت

بشکل جدول تقویه و در وی

بموائی کار او آویخته و او

کند زبش و زیر و زنیف خائون

صعفی دیده کس رینسان ستمگر

که در آفت دهر ز ساخت دور

نی عایت چو در صومع جور

زهی عسائی نبی عصر معمور

هو ی روشنت چون مصلح مهر

بشرم از رفعت تو سقف مرفوع
 فرود قبه نوبه چرخ
 چو قبله شرط اکرام تو واجب
 دهد چوب تو شرم جندن و عود
 نهادت ایمنست از گردش چرخ
 مسلم خاکت از آفات و عاهات
 سزد دربان تو بعمان و فیصر
 مغدات چو طوطی جمله منطلق
 سان دیده شرعی و در تو
 نظام الدین درون مردم چشم
 محل نور باتد دیده امروز
 امیر عالم عادل که او را
 رفعت همچو گردونست معروف
 بمالك را بنور عدل حاکم
 بکار خیر در آفاق موصوف
 عجب بود اگر آثار خوش
 بیان او نماید سحر مطلق
 بلطف و عنف با هر دشمن و دوست
 همه آثار او در عدل مجموع
 قضا از بولک کلک تر گردون
 زهی دولت زهی توفیق الحق
 مدارس خود سی کردند ایکن

خجل از رتبت تو بیت معمور
 بزیر پایه تو پایه طور
 چو کعبه خط تعظیم تو موقور
 سزد خاک تورشك مشک و کافور
 نهایت فارغ است از صدمه صور
 منزله صحبت از مکروه و مخدور
 سزد فراش تو خاقان و فنفور
 فقیهات چو عنجه جمله مستور
 سواد العین دست صدر منصور
 مناظر خواجه در دهر منظور
 نور الدین تندی نور علی نور
 فلک محکوم باشد دهر مامور
 منصب همچو خورشید است مشهور
 سلاطین را بحسن رای دستور
 نام سک در اطراف مذکور
 شود بر صفحه ایام مسطور
 نالت او فشانند در منتور
 مانند بوش نحل و نیش زنبور
 همه ایام او بر خیر مقصور
 هر جاه و دانش داد منشور
 چنین باشد نشان سعی مشکور
 ندین رونق کرا بود است مقدر

شکر کاری بود محمود ماحور
 زهی خیرات تو مقبول و مرور
 بر حلمت گنده معفو و مغفور
 معین گردد آنکه بحر مسبحور
 نگردد معنی ذاتیت محصور
 نماند کس ز دور دهر در مجور
 بود معذور هرگز نیست مذکور
 فصل خویش میفرماید معذور
 بیس روز از شب های دیجور
 مبارک بر تو این انون معذور

کسی را کس بسود دولت مساعد
 زهی اخلاق تو مرضی و مألوف
 بر عدلت ستم مقهور و مخدول
 ز خشمت گرفتند شعله در بحر
 نباشد بخشش مسالمت معدود
 اگر عدالت زنده بر چرخ بانگی
 بود مرحوم هرگز نیست محروم
 بدیهدت انقصیده گرفتار نیست
 همی تا زاید از تأثیر دور است
 ز تو خالی عبادا صدر منصب

همیشه رفتت قدر تو عالی
 همیشه دشمن جاه تو مقهور

ای مبارک بی خجسته اثر
 وی در دست تو آب جوسن گر
 وی به انقاس و نقش بند دور
 وی مصیع تو خات صورتگر
 گاه مسح گنبد خضر
 که شوی تو زده شمشیر
 مرغ برقی و نسیمی سر
 عود هندی هر چه در شود
 ده نیسی هر چه تو هر
 عریضت شمع در این خورشید

جدا ای نسیم جان برود
 ای زقر تو خاک دلب نوس
 ای به نساج و فرس ناف چمن
 ای ز کلک تو آب نقش بندر
 گاه مسح عام خاکگی
 که شکاف تو نافه تبت
 بیگ برقی و نسیمی سر
 ده جانمخس دنگشای تو هست
 جانم زده ز تو شود زده
 نفس ته چو مسح بر روحست

نیستی پیک چون شوی بسفر
قاصد عاشقان سوی دلبر
چون سیاوش بگندری ز آذر
در خزانها کف تسو باشد زر
هیبت غوطه خوردن لنگر
دست لطف تو عقد های گهر
که فکنده چر من بر آب سپر
ببهار جنات یکی بگذر
صدر دین پرور جهان داور
که یارد فلک چنان سرور
وان فلک قدرت ستاره هنر
مدد جود اوست قطر مطر
نه ملک لیک زادمی بر تر
شبه دان ز خشم او صرصر
کی جوان دولت بلند اختر
پیش دست تو بحر ها فرغر
میزند خنده میکشد خنجر
میکنند خو چو میدهد گوهر
چرخ را زود بگسلد چنبر
زهر باغ از آن نشد ازهر
ندهد بوی خوش نسیم سحر
شاخها باطلست از زیور

نیستی زنده چون همه جانی
مرکب رهروان دریائی
همچو کیخسرو آب درشکی
در بهاران دم تو ساید مشک
قوت تازیانه کشتی
بسته برگردن عروس چمن
که نهاده بسر چو من بر خاک
ای خجسته برید فصل بهار
سوی عالم جناب تواجبه شرف
رکن دین معنی جهان مسعود
ای زمین حلم آسمان رفعت
اتر طبع اوست فصل ربیع
نیست خالق ولی به از مخلوق
قطره دان ز لطف او حیوان
خاک درگاه او بیوس و بگوی
نزد قدر تو آسمانها پست
لطف طبیعت بکار خشم چو برق
جود دستت که سخا چون ابر
گر نه بر سمت حکم تو گردد
سخت بی رونقست ابر بهار
بی دم خلق تو همی ما را
باغها باطلست از زینت

بیتو ای آفتاب شرع کجا
 خون غنچه بیست دلتنگی
 لاله کوئی بداشت دست از می
 بیتو ای بلبل درخت سخن
 ز فراق قبای خیری چاک
 گل بخنده همی گشاید لب
 همچو من شاخک بنفشه ز غم
 هست بیتاب جعد مرز نگوش
 بدعا بر گشاده دست چنار
 از چه بایست در چنین وقتی
 همه عالم بنزد همب تو
 نام و ننگت گرفت ورنه جهان
 چون مراد تو صکرت استقبال
 که جهانی نهاده اند تو را
 دیده راضی نمیشود بخیر
 اینچنین شغل چرخ را فرمای
 فلکی کو بفر دوات تو
 من بگویم حق تو نشناسد
 می بیند بدست خود چیزی
 باش تا . کهی برون آرد
 چرخ لبی صوع چون جوهر
 و غمزه آید

سر بر آرد ز آب نیلوفر
 چشم فرگس نخست رنج سهر
 که نهاد است سرنگون ساغر
 بلبل بساغ نیست رامشگر
 بدعایت زبان سوسن تر
 نکند باز دید ها عبهر
 بر ندارد همی ز زانو سر
 هست بی آب زلف سنبل تر
 سر کشیده چو دید بان عرعر
 عزم کردن سوی سفر زحضر
 از یکی خصومت بود کمتر
 بیش چشم تو داشت خوب خطر
 باز گردان عنان بسوی مفر
 چشم بر زده و مگوش ها بر در
 دل قناعت همی کند بخیر
 که ترا چرا کز دست فرهاد بر
 داد مکی مکه ترین چاکر
 نکند عشق بین سخن سوز
 که بود منصب تر در خور
 دست حاکم تو آتشین قدر
 بیش تو ستاره ز محرم نور
 صابر در دلت عهد آید

اینهمه دانش و سخاوت و عقل
 بخت را سوی او بخیر خطاب
 چشم اصحاب روشنست بدو
 دل ملت بدو شد است قوی
 بر دل دشمنان تو چون تیغ
 تا ز قانیر اعتدال هوا
 ابرگرینان روند چون عاشق
 هر دو بادی همیشه رخشنده
 چشم هر دو بیکدگر روشن
 یشت هر دو قوی بیکدیگر

باد آراسته بتو مسند

باد افراخته بدو منبر

سلام من که رساند بدان خجسته دیار
 که هفت مجمع احباب خواجه احرار
 بتبعی که در او دوستان من جمعند

چو دوست جامم و وزجان عزیز تر صدبار
 هزار بوسه بر آنخاک بر نهاد وانگه

سلام من رساند چگونه عاشق زار
 باطاف گوید کان اعبتین دیده من

ز سرد و گرم نگهدار هان و هان زنهان
 همه چو لاله و گل نو شگفته اند و لطیف

نگاهدار گل و لاله را ز زحمت خار

عزیز باتد نوب او هره کجا که رسد
شکوفه دل ما را چون گرامی دار
قضا بد آنقدر از آب و آتش انگیزد
اگر نشیند بر دامنی ز باد غبار
غلام و چاکر آب و هوای آن خاکم
اگر بسازد با دوستانم این یکبار
بجز ز غنچه بدو در مباد کس دلتنگ
بجز ز نرگس در وی مباد کس بیمار
ز من ببرد عزیزان و دوستانم چرخ
بمن جز این تواند زمانه غدار
همی بنالم از شوق دوستانم قدم
چنانکه زیرگی از زخم زخمه آله زار
ده چو بلبل آنگاه پیش دیده من
دند همجو گل بو شافتد در گذر
کنون زد وزی ایشان چو هوی میرانه
ز آب و دیده من در کس در نوبت
ز بس سرشک چو ساگرف و آه سرد دام
گرفته آینه صبح من کسوت رنگار
تو زندگانی بی دوستان مدان در عمر
که هرکس بد ز چنین زندگی بود صدر
بزرگ منعم و مخدوم من جهان الدین
سبهر رفعت و کان سخا و کوه وقار

بخاک پایتو کان تاج فرق کیوانست
که شوق خدمت از من ببرد خواب و قرار
تو آفتابی و تا طلعتت طلوع کند
بیم چو خره نهان زیر پرده شب تار
بروز و شب ز دعایتو دوستدارانت
هزار دست بر آورده اند همچو چنار
میان بخدمت تو بسته ایم چون بیکان
دهان بخدمت تو بر گشاده چون سوفار
نهاده گوش صدف سان که کی رسد نامه
گشاده چشم چو زرگس که کی بود دیدار
چو جان خصم تو هر روز تا شب رنجور
چو چشم بخت تو تا روز هر شبی بیدار
خلاصه همه عالم اجل نهاب الدین
که روشنند ز رای تو ثابت و سیار
بزیر سایه رای تو چشمه خورشید
فرود بایسه قدر تو گنبد دوار
کینه قطره ز جود تو آب در قلم
کینه شمه ز خلق تو مشک در تانار
دعا و خدمت خادم قبوز فرماید
فزون ز اشکر ذرات و قطره امطار
یقین شناس که گر شرح اشتیاق دهم
دراز گردد و آنکه ملالت آرد بر

بیاض روز اگر فی المثل شود کاغذ
و گر مداد شود جمله آبهای بهار
شوند موی بر اندامهای من همه دست
قلم شود بجهان در هر آنچه هست اشجار
من آن نویسم تا جلگی زمن پرسند
هنوز گفته نباشم مگر یکی ز هزار
توئی که مرکز عقلی و دوستدار ات
مدام گرد تو باشند حلقه دایره وار
منم ز حلقه برون مانده وز بی هر کس
بسرهمی دوم از گرد خویش چون پرگار
چنان بذر تو آراستست محفلها
که نام عید لطیف آید از درو دیوار
سرای تو که در او نظم داشتم اکنون
در آن دیار نگردد ز غیبتت دیار
شدند جمله پراکنده چون بنات النعش
جامعی که چو پروین بدند بیش تو در
تو همچو شمعی و اصحاب جمله پروانه
بشمع جمع تو اند آمدند نچر
بدوستی و بنان و نعمت که عزم آن بود
که بر سایر نعمت کند سوی تو گذار
ولی توقفم از ضعف چاره نیست
که بیش ز آن که تو نگفت لاغر دوزار

خدای داند و دانم تو نیز می دانی
که بی تو نیستم از عیش خویش برخوردار
رخم چو آبی زرد است و بروی از غم گرد
فشرد از دم سرد اشک من چو دانه نثار
سپیده دم که نسیم آورد بمن بوبت
کنم بر او ز دل خوش روان خویش نثار
هزار جان گرامی بناز سرورده
قدای باد که بوی آورد بمن از یار
دعای خدمت مخدوم خوس فخرالدین
همی رسیم اگر امداد او نه در نثار نثار
ربیع آمد و ایکن ربیع مانامد
تو بی ربیع ربیع جهان خزان انگار
بیجان تو که اگر شرح اشتیاق دهم
ز صد بکی نشود درج در دو صد طومار
تو بی ربیع دل ما ولی چو گل بد عهد
که بی نبات بود عهد گل بوقت بهار
خیال تفت شب و روز بیش دیده من
چنانکه گوئی گشتست در دود دیده نگار
چه مدحتست که از تو نیافتم تشریف
همیندانم تا چیست موجب آزار
مکن و گر چه حرفان چون نوسی ازو
ز دوستان کهن نیز گه گهی یاد آر

اجل نجیب الدین رادِ اوحداشعرا

کند قبول سلام دعا برون ز شمار

بغایتی بلقاسی تو آرزو مندم

که شرح دادن بعضی از آن شود دشوار

تو خویشتن زمن اندر کنار گیر از آنک

گرفت حجره محروسه دیگری بکنار

وگر که دست دهد درد کرحالت بیوند

که آن متبزه بیکبارگی گست مهار

عنان بوقت نگهدار سخت سخت مگر

که نسا برون نکند سر ز پاچه شلوار

تو ختم میکنی و شوراب میدهد و بمرور

که قلتبانی از دور خوار باشد خوار

ولی تو تنک مکن دل که در نخواهی ماند

بهیچ جا بچنین گیر از چنان گفتار

نعوذ بالله ازین گفته خاکمان بدهن

ز طبیبی که درد واجبست ستغفار

عزیز دین درد را زه دعا گویم

وگر چه ما را از وی گله است صد خروار

بهیچ رقعہ و نامه سلام ما نوشت

زهی درازه زن روسبی لوطی خوار

ضیاء دین را دایم همی دع گویم

همیکنم همه وقتی نم و خبر

حکیم یونان آن فلسفی نجیب الدین
که واقفست بتحقیق بر همه اسرار
همیشاند گفتند روز و شب زرو سیم
چنانکه آتش بارد قراضهای شرار
ز منطق و ز ریاضی و از طبیعیات
نجرم و هندسه و علم طب و موسیقار
چه حکمتست عروس جهان بجا ماندن
وزان نه عار بود هر ترا نه استشعار
مکن نصیحت من بشنو از خردمندی
چنین سفر که بر آنجا بسی بود گفتار
وگر نه رخصت خادم دهد که تا بروم
بساعتی بدر نام بر زبم مسمار
زمن بخواند حاجی سلام برشش خویش
دعا و خدمت يك يك همیکنم تکرار
توقعیست مرا کز مجددات امور
خبر دهند بهر وقت از مجار و مسار
اگر مهمی ما خدمتیت فرمایند
که تا بشکر و عینت شوم پذیرفتار
درود ایزد بر مصطفی محمد باد
براهلبیتوی و بر مهاجر و انصار
الحذر ای عاشقان زین وحشت آباد الحذر
الفرار ای غافلان زین دبو مردم الفرار

ایعجب دلتان بتگرفت و نشد جانتان ملول
زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
مرک در وی حاکم و آفات در وی پادشاه
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید
کام در وی نادر و صحت در وی بایدار
عرصه نادلگشای و بقعه نا دلپذیر
فرضه با سودمند و نوبتی نا سازگار
سر درو ظرف صداع و دل درو طعم بلا
گل درو اصل زکام و می درو تخم خار
ماه را ننگ محاق و مهر را نقص کسوف
خاک را عیب زلال و چرخ را ریج دوار
نرگش بیمار یابی لاله اس داسوخته
غنچه اس دامنک بینی و بنمشه سوگوار
مهر را خفتش دشمن شمع را پروانه خصم
جهل را در دست تیغ و عقدر را در دهی خدر
صبح او سرده در آمد نام او وحشت فزای
ابر او بیدک گذار و برق و خنجر گذار
اندرو بی تهمتی سیمرغ منواری منده
وانگهی خند کلنگان بین قصه تدریق
ناف آهو دنده مستودع چندان محور
شودهن سرین ، آن خنجر رس خدر

روی در باین پر آژنك از بسی خاشاك و خس
وانگهی جیب صدف بین پر زُدر شاهوار
باز در وی با هنرها دیده‌ها بر دوخته
گر کس خس طبع دروی از تنعم دیده‌خوار
اندرو طاوس با آن حسن با پای سیاه
پس کشف آندست و پای زشت را کرده‌نگار
شیر را از مور صد زخم ایتت انصاف جهان
پیل را از یشه زحمت ایتت عدل روزگار
شمع را هر روز مرک و لاله راه‌رشب ذبول
باغ را هر سال عزل و ماه را هر مه شرار
از پی قصد من و تو موش همدست پلنك
از پی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار
تو گزیده اینچنین جائی بر ایوان بقا
راست گویند آن کجا عنوان عقلست اختیار
ای تو محسود فلک هم آذرا گشتی اسیر
وی تو مسجود ملک هم دیو را گشتی شکار
مولد اصلی تو دارالقرار آهد برو
تا بینی جای خویش آنجا مکن اینجا قرار
خبز کاندرا عالم جان مسندت افراشتست
برفشان پس داهنت زین خا کدان خا کسار
زیر تو کرد است بالا و دیگر تر از میان
پیش از آن گردد و کردت دیدگان گردد فکار

سرو تو جفت کمان شد هم نکردی محترز
مشک تو کافور گشت آخر نگیری اعتبار
رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب
زنگی شب رخت عمرت برد و تو در بینخ خار
چند بر بوی فزونی از پی ده یازده
گاه قند و گاه هار و گاه راه قند هار
از بی روزی چه باید ساختنها تاختن
وز بی پیشین چرا باید دویدن قاتار
حق چو قسمت کرد و ضامن شد بتا کید قسم
هم نمیداری تو رزاقی بسو گند استوار
حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس
خشم دانی چیست سک روئی نفس نابکار
آهوی تست این پلنگی و سگی و رومی
بگذر از مردی از اینان و بهمن و اکنار
پای در کعبه نهاده چیست روبه در بغل
روی زی محراب کرده سک چندان در اندر
سابه دروردی بهشتی ناز برور حور عین
قره العین وجودی ناسب بروردگار
بر گفت دیده قدح از جاء کرمنا شراب
بر سرت کرده از ان از دست فضل نثار
چست این آشوب قومی عمر اعطف لائزان
چست این هوس منی خاک فصل کردگار

جبرئیل از کاروان لطفش از باز او فتد
دست قهر کبریا بر دامنش دوزد عثار
و آسمان از مهرهی فضلش از باز ایستد
کرده اندر ساعت از سنک حوادث سنگسار
تو چنین بی برک و در عزیت بخواری تن زده
وز برای مقدمت روحانیسان در انتظار
در گشاده خان نهاده بار داده بهر تو
تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار
چند خواهی بود در مظموره کون و فساد
یگرهی بر نه قدم بر بام این نیلی حصار
تا جهانی بینی آنجا ایمن از درد قنا
تا هوایی بابی آنجا فارغ از حشو و غبار
تا چو روح صرف کردی بر حقایق کامران
تا چو عقل محض کردی بر دقایق کامکار
تا ببینی صورت هر چیز را چونانکه هست.
تا که بشناسی سراز دستار گوش از گوشوار
تا خیار آنجا همه سرسبز بینی چون خیار
تا شرار آنجا همه کم عمر بابی چون شرار
خوشدلی خواهی ببینی در سر چنگال شیر
عاقبت خواهی ببینی در بن دندان مار
تا کی این حال مژور راه خواهی رفت راه
تا کی این فال محرف کار باید کرد کار

ره بقر آنست کم خوان هرزه یونانیان
اصل اخبار است مشنوقصه اسپند یار
صد هزاران غول در راهند تو حیرت زده
شاهراه از چشم بگذار الله الله زینهار
دوزخ تو چیست میدانی زبان و دست تو
این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار
زانکه آنجا از زبان و دست تو گورسته اند
وانکه خواهی بودن از دوزخ بدان سر دستگار
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو
تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
قوت پشه نداری جنک با پیلان مجوی
هم دل موزی نه پیشانی شیران مخدر
بوده يك قطره آب و بس شوی یکمشت خاک
در میانه چیست این آشوب و چندین کار و بار
از درون ربعی ز بیرون سرخ رولیکن چسود
بوته دوزخ همی بیکو برون آرد عیار
دست دست تست انا الحق میزن ایخواجه ولی
چون بیای دارت آرد مرک آنکه دیدار
تو بچشم خویشان بس خوب روئی لیک باش
تا شود در پیش چشمت دست مرک آئینه ز
لعلمه از شیر مرک و زین بلنگان بکجهن
قصره از بحر قبر وزین پهنکن صد هزار

از تو میگویند هر روزی درینجا جور ددی
وز تو میگویند هر سالی عفاالله ظلم یار
روپها گشتست بو العباس و دلها بو لهب
زانکه سر هانوالخمار است و زبانها ذوالفقار
ظلم صورت می تبدد در قیامت ورته من
گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار
آخر اندر عهد نو این قاعده شد مستمر
در مساجد زخم چوب و در مدارس گیر و دار
دین چورایتو ضعیف و ظلم چون دستت قوی
امن چون نانت عزیز و علم چون عرض تو خوار
وه که سیاف قدر چون میکشد بهر تو تیغ
وه که جلاد اجل چون میزند بهر تو دار
جهدان کن تا در بن ده روزه ملک از بهر نام
صد هزاران لعنت از تو باز ماند یادگار
گه ز مال طفل میزان نو نهالی معتبر
گه ز سیم سوده میختر جامهای نامدار
تا کی از تو حشوهای نرم سازد دلخ خالک
تا کی از تو لقمهای چرب یابد حلق مار
هم شود زاه کسی خیل و سپاهت تری و مرت
هم کند دود دلی اسباب جاهت تار و مار
روزسک میباش و شب مردار تا از خود خوری
همچو آتش کو هم از خود خور دو وقت اضطرار

دین بدلیا میفروشی نیست سودی بس در آن
باش تا تو باز گبری در قیامت این شمار
تو همیکش این ضعیفان را که هین جامه بکش
تو همیسوز این یتیمان را که هان آنچه بیار
شیخ بویحی چگونه داندت زد همچو زر
خواجه مالك چونت داند سوخت چون عود قمار
وجه مخموری تو بر بوریای مسجد است
در مسلمانی خویش آنکه نگردی شرمسار
اطلس معلم خری از ریسمان بیوه زن
وانگهی ناید ترا از خواجگی خویش عار
گر بدببا های رنگین آدمی گردد کسی
پس در اطلس چیست گریه در عبائی سوسمار
باش تا چون باز دارد صدمه يك نفتح صور
هم زمین را از قرار و هم فلک را از مدار
روشنان چرخ را بینی فرو گشته چراغ
بختیاب کوه را بینی فرو کرده مهر
نفسها اماره و اوامه اندر گفتگوی
روحها حیوانی و نفسی اندر کار زار
خویشان در صورت سگ نازمانی آن زمان
کنز سر تو بر کشد مراد این لبس مستعار
ای خدا پیوسته دار آمد از لطف و کرم
تازه دار ارواح عار همچو گداز و غیر

جوشن حفظت ز پشت غفلت ما بر هکش
برده عفت ز روی کرده ما بر مدار
زانچه کردم در میسر از آنچه خوردم و امجوی
زانچه کردم در گذر روز آنچه گفتم در گذار
ای ترا بخت حریف آمده دولت دهساز
وی ترا چرخ ندیم آمده و انجم همراز
ایشده منجلی از دانش تو سینه عقل
وایشده ممثلی از بخشش تو معدن آرز
خواجه شرق بهاء الدین مخدوم جهان
که سوی در گه عالیت برد چرخ نماز
ای ز انصاف تو گشته بره همخانسه گرک
وای باقبال توتیهو شده هم خاله باز
با دل روشن تو یافته از صبح محال
با کف راد تو باریدن برابر مجاز
نه بجز ماه درین دور دگر کس تمام
نه بجز مشک درین عهد دگر کس غماز
دولت هست و خرد هست چه در میباید
زین دو گر فرصت و توفیق بود چندی ساز
بشت ظالم شکن و نصرت مظلومان کن
کنه مجرم بخشا دل درویش نواز
بغیبت شمر ایخواجه در ینمدت شغل
از دل سوخته ای گر بکنی بیخ نیاز

دست دست تو و ضربت بگفت داد بخواه

بزن و دست ببر زین فلک شعبده باز

مهره در دست فلک نیک نگهدار بکوش

یک حرفت جهان هیچ ندیمانه مبار

کار این مختصر آباد ندارد ورنی

کوهمه زان تو گردد بچنین ملک مناز

حیف نبود بچنین رأی و کفایت که تراست

کنده پیری بکف آری و هزاران انبار

سست عهد است فلک خیز چنین سخت مرنج

سرد مهر است جهان باش چنین گرم مناز

بسر کلک همه دخل معنی اندوز

بسر انگشت سخا در کف سایه انداز

عمر باقی طلب و دوات جاویدان جوی

مسند قدر فرزندی زیر سدره فرزند

خیمه آنچه نزن و پایه که آنچه ای برای

مطرح آنچه فکن و منضره آنچه مردز

بر تو گر کرد قواء الدین انار حبت

تو نری در شرف در تبت صد عجز در ز

تو که نهچ گرد صدر قواء الدینی

سکه ز اینج روی تو که نیاید وز

ای خورده کوب سفت بون چرخ عس

خه کشت بر علف

ای در جوار قدرت این چنبر مدور
وای در حریم جاهت این عالم مسدس
حسرت زده ز حسنت این قبه مزخرف
عاجز شده ز نقشت این گلشن مفرس
از نقش دلگشایت کوی زمین منقش
وز عکس شمس رایت روی هوا متمس
ایسایه لطیفت بر سطح سقف مینا
وای مایه رفیعت بر سقف چرخ اطلس
ماه سپهر دین را از ذره تو مطلع
شاخ گل طرب را از ساحت تو مفرس
از بوسها زمینت چون آسمان مجدر
وز استلام خاکت چون سطح آب املس
گر راز چرخ خواهی از بام طرف بشنو
ورسّر غیب خواهی از رای خواجه بررس
خورشید دین و دبا کان بخش رکن دین کوست
از نقشها منزّه و زعیها مقدس
صدری که از بزرگی در رفعت مناصب
جایی رسید کاجا هرگز قدم نزد کسی
در بدو آفرینش چون عقل دید دستش
گفت امن بوجه روزی تا حشر خلق راس
ابرار ز بحر طبعش بر خاک قطره باشد
نرگس نروید اعمی سوسن نزاید اخرس

برجیس روز حکمش صف النعال بگرفت

خورشید گفتم بر خیز این نیست جای هر خس

در رتبت جلالش نتوان رسید هرگز

این هرزه کرد گردون چند بن چه میرود بس

باد این بنای عالی فهرست عز و رفعت

واوزاق عمر دشمن برکنده و مدرس

هر دیده کان گشاد است آسیب چشم بدوا

بادا در آن تصرف منقار هی کرکس

در آعد از دره آن شمع بر رخان آتش

مراقبت چو پروانه بر روان آتش

نشست پیشم سر مست و جام می در دست

بسی که شعله او زد بقیروان آتش

بدان صفت که بود در بلور اهل مذاق

بدان سق که بود آب را مبن آتش

چو لعل دلبر نوتین چو عیش عاشق تلخ

چو آب صافی و سرخیش همچنان آتش

نگاه کردم و دیده قد چو سرو بلند

دوزخ مشک و دو لب سکر و رخان آتش

مهر گفتم باز این نهورت ز چه خاست

چنین تکر که نهاد است بر چنان آتش

بخش گفت که دیوانه چه میگوئی

کجا رساند باقوت رازین آتش

گرفتمش بکنار اندر و همی گفتم
که ای مرا ز تو اندر میان جان آتش
بیوی زلف تو هرگز کجا تواند بود
وگر بسوزد صدسال مشک و بان آتش
چنان که خال تو بر رویتو نباشد هم
وگر چه بستر سازند هندوان آتش
وصال تو ز برم رفت و ماند آتش عشق
بلی بماند لابد ز کاروان آتش
ز بسکه از یف دل نالهای زار کنم
مرا چو شمع زبان گشت در دهان آتش
فزود از دم سرد من آتش دل از آنک
که پیش تابد در فصل مهرگان آتش
مرا بسوختی و بس بماندیم تنها
بدینصفت بگذارد بلی نشانی آتش
رخم چو آبی شد زرد و خاکار از درد
دام چو نارو در آت نار نار دان آتش
چو من ز اعل تو بوسی طلب کنم گوید
دو زلف تو نصیحت که هان و هان آتش
ز خاک کپایتوار در گریز نیست چو آب
بدست باد چرا می دهد عنایت آتش
وگر ز عارض چون آب تو ندارد شرم
چرا شد است بسنک اندرون بهان آتش

فسون شکر تو گر بخواندی بیکبار
سرداری تب لرز اندر استخوان آتش
مرا بنصم مکن بیم زانکه تندیشم
وگر شوند مرا جمله دشمن آتش
مرا چه باک چو گویم مدیح صدر جهان
وگر بگیرد ازین پس همه جهان آتش
به پیش قطره جودش کم از بخار بحار
بنزد شعله خشمش کم از دخان آتش
زهی چو طبع اطمینی گد مناظره ات
زهی چو خاطر تیزت گه بین آتش
تراست مایهٔ لطف و تراست قرب عنف
چنین بود همه جای تو بیگمان آتش
طبیع او به بنام تو خطبه خواهد کرد
زین دراز چرا کرد چون من آتش
نهاد روی بیلا و تیغ تیز بس دست
خطیب وار بر افکنده طیلان آتش
از آنجهت که نگین ترا سزای قوت
همی نبرد گفتن کرد آتش
بنامت ز ره تصعید نسبی دارد
از آن بر زکات کشتست قهر من آتش
ز خا کین تو گردد سموم آجبت
بید لطف تو کردد جو ضمیر آتش

چنانکه خاک شود در کف ولی تو در
شود بدست عدویت ارار عوان آتش
مگر که نام تو کرد است نقش نرسر خویش
که بر سمندر گردد چو بوستان آتش
ار آن سس که همدخورد خویشش از خود
چو می سافت عدائی و دیگران آتش
ریس عدل تو نگداشت طمع را چونان
که گشت بر تن گوگرد مهربان آتش
مگر که دید که چشم ار تو صفرائی
که زرد باشد دایم چو زعفران آتش
بهاد امر تو چون با دو دیده معدور است
اگر بلرزد چون آب هر زمان آتش
مگر که حواست که با شکل کلمک تو گیرد
که ورد روی شد اسف و سه زبان آتش
از آن سبب که جو حصم تو ورد ولر راست
سا هر وی همی می رود جوان آتش
زبان چو نعان در کام می چه چنانند
اگر بخواهد از خشم تو امان آتش
سموم قهر تو گر نگردد سوی در
چو اسر گردد ار و بر فاک روان آتش
سام لطف تو گر سوی دورج آرد روی
چنان سود که نورور گلستان آتش

بروزگار تو چونان لعنف طبع شده است
که کرد در رهش خویش در بیاب آتش
هر کجا که رسد خشم تو بر آرد دود
که هست همزه حشمت عنان زبانی آتش
اگر تو هستی بر خصم کامران چه عجب
همیشه باشد بر سینه کامران آتش
چوناد باشد با حرم تو سبکتر حاکم
چو آب رسد با غره تو کراش آتش
شراب عفو ترا گشت دین آب حیات
زبان حشه ترا گشت ترجمان آتش
در سره آن کف کوهر شدت ابر همی
که با کف تو شنی کرد در دفن آتش
اسوخت فخر تو بر چرخ باد کمال
چین بر دگر در فتن کمال آتش
بر درگوارا صدر قصده کشته
که حواستند در عین کمال آتش
رابعه مده هموز من قصده مده است

اگر بیایم مهلت چنان کنم زین پس
که در ترقی گیرد زمن گران آتش

همیشه تا که ببود بنوبهاران گل
همیشه تا که فروزند در خزان آتش

تو جاودانه بوی شاد و همچو گل خندان
که دشمنان تورا هست جاودان آتش

ز عید دولت تو گشته دشمنان قربان
بنزد قدرت تو مانده ناتوان آتش

نشسته بر در احباب تو کین دولت
گرفته در دل اعدایتو مکان آتش

همیشه روز تو چون عید و خصم تو چون عود
که با دلش همه ساله کند قران آتش

خیز و بلبلین و آن شادی بر گل کردنش
خیز و گل بین وان تبسم پیش بلبل کردنش

گر غرض گل بود بلبل را گل اینک در برش
پس زبهر چیست این آشوب غلغل کردنش

خاک را بین وان کرو بارتک سندس بستنش
باد را بین وان مری با بوی سنبل کردنش

نوعروسان چمن را باد خواهد جلوه داد
باغ را وقتست ترتیب تجمل کردنش

عندلیب چرب هستان خیمه ز دبر شاخ گل
زاغ را از باغ وقت آمد ترّاحل کردنش

بر ندارد سر همی نرگس که داردش درم
یارب از مستیست این یا از قامل کردش
چون صبارا معول استقبال گل کرد است و بس
چیست در غنچه نشستن وان تعلل کردش
گر صباخود هم نفس گل داشت جامه چون درید
چون زلیخا بود قصد یوسف گل کردش
بر خلاف عادت آمد بید زانست در بهار
یوستین پوشیدن و عود قرفل کردش
سرو چون کوتاه دست و پا کدام بود و پس
چیست بر طرف چمن چندین تطاول کردش
گر بدانستی که اندر حکم خواجه میل نیست
احترازی کردی آخر زین تمایل کردش
طای ز بر دست نرگس درید بان نیم مست
هم زعدن خواجه دان آن بر تو گل کردش
صدر عالم کن دین افضی القضاة شرق و غرب
آنکه زبید حکم اندر جزو و در گل کردش
مشتربرا هست از انتطالع سعادت دانش
واسم من ر هست ازین صامت تامل کردش
بحر را نکفصه دان بیش گهر بخشیدش
کوه ز بکنده خون وقت محمد کردش
اهل علم از روی علم از بس عجب فرمودش
سحره ضاق چیست بت محمد اهل ازش

گاه قصد سیمان چون عقل در حرمت آرائک
 وقت سهو دوستان باشد تعاقب کردش
 نست چون نهدر وعده در تفاوت کهنس
 است چون توفیق در احسان نکاسل کردس
 بحر را ناست او که گه شنه ساحل
 آرا را از دست او دامن تمثیل کردس
 هیچ عاقل دست عاقل از دعاها کفایت
 کاجه دانا نست محروم از تطول کردش
 گره را دره از حلم او حاصل شدی
 از جاری گی بود چندین ترارل کردس
 صامن آری دست کاب از وره ریخت
 ی کلمه کردس چندین کمال کردس
 عدل او که سر را در سه بانگی ررد
 همه دران خویشش باشد ماول کردس
 دور بود که عدل در راه سعادت
 از صفت که سو مهار و چنگل کردس
 آری الحق مسائل آمد رس امه او
 دست و دست مکرمت از منزل کردس
 رس آمد من من در صبر از جاده
 حرم دست است هیچ از کس وصل کردس
 صل را از حرج است که آمد می
 دست در اردن اندای اوعل کردس